

جشن فرخنده

جلال آل احمد

ظهر که از مدرسه برگشتم بابام داشت سرحوض وضو مي گرفت، سلامم توي دهانم بود که باز خورده فرمايشات شروع شد:

بيا دستت را آب بکش، بدو سر پشت بون حوله ي منو بيار.

عادتش اين بود. چشمش که به يك کدامان مي افتاد شروع مي کرد، به من يا مادرم يا خواهر کوچكم. دستم را زدم توي حوض که ماهي ها در رفتند و پدرم گفت: کره خر! يواش تر.

و دويدم به طرف پلکان بام. ماهي ها را خيلي دوست داشت. ماهي هاي سفيد و قرمز حوض را. وضو که مي گرفت اصلا ماهي ها از جانشان هم تکان نمي خوردند. اما نمي دانم چرا تا من مي رفتم طرف حوض در مي رفتند. سرشانرا مي کردند پايين و دمه اشان را به سرعت مي جنبانند و مي رفتند ته حوض. اين بود که از ماهي ها لجم مي گرفت. توي پلکان دو سه تا فحش بهشان دادم و حالا روي پشت بام بودم. همه جا آفتاب بود اما سوزي مي آمد که نگو. و همسايه مان داشت کفتر هاش را دان مي داد. حوله را از روي بند برداشتم و ايستادم به تماشا ي کفتر ها. اينها ديگر ترسي از من نداشتند. سلامي به همسايه مان کردم که تازگي دخترش را شوهر داده بود و خودش تگ و تنها توي خانه زندگي مي کرد. يکي از کفتر ها دور قوزک پاهایش هم پر داشت. چرخي و يك ميزان. و آنقدر قشنگ راه مي رفت و بقو بقو مي کرد که نگو. گفتم:

- اصغر آقا دور پاي اين کفتره چرا اينجوريه؟

گفت:

به! صد تا يکي ندارندش. مي دوني؟ ديروز ناخونک زدم.

گفتم: ناخونک؟

- آره يکيشون بي معرفتي کرده بود منم دو تا از قرقي هاش را قر زدم.

بابام حرف زدن با اين همسايه ي کفتر باز را قدغن کرده بود. اما مگر مي شد همه ي امر و

نهي هاي بابا را گوش کرد؟ دو سه دفعه سنگ از دست اصغر آقا تو حياط ما افتاده بود و

صداي بابام را در آورده بود. يك بار هم از بخت بد درست وقتي بابام سرحوض وضو

مي گرفت يك تکه کاهگل انداخته بود دنبال کفتر ها که صاف افتاده بود تو حوض ما و ماهيهاي

بابام ترسیده بودند و بیا و ببین چه داد و فریادی! بابام با آن همه ریش و عنوان، آن روز فحش‌هایی به اصغر آقا داد که مو به تن هم‌هی ما راست شد. اما اصغر آقا لب از لب برنداشت. و من از همان روز به بعد از اصغر آقا خوشم آمد و با هم‌هی امر و نهی‌های بابام هر وقت فرصت می‌کردم سلامش می‌کردم و دو کلمه‌ای درباره‌ی گفتارهایش می‌پرسیدم. و داشتم می‌گفتم:

-پس اسمش قرقیه؟

که فریاد بابام آمد بالا که: کره خر کجا موندی؟

ای داد بیداد! مثلاً آمده بودم دنبال حوله‌ی بابام. بکوب بکوب از پلکان رفتم پایین. نزدیک بود پرت بشوم. حوله را که ترسان و لرزان به دستش دادم یک چکه آب از دستش روی دستم افتاد که چندشم شد. درست مثل اینکه یک چک ازو خورده باشم. و آمدم راه بیفتم و بروم تو که در کوچه صدا کرد.

-بدو ببین کیه. آگه مشد حسینه بگو آمدم.

هر وقت بابام دیر می‌کرد از مسجد می‌آمدند عقبش. در را باز کردم. مامور پست بود. کاغذ را داد دستم و رفت. نه حرفی نه هیچی. اصلاً با ما بد بود. بابام هیچوقت انعام و عیدی بهش نمی‌داد. این بود که با ما کج افتاده بود. و من تعجب می‌کردم که پس چرا باز هم کاغذهای بابام را می‌آورد. برای اینکه نکند یک بار این فکرها به کله‌اش بزند پیش خودم تصمیم گرفته بودم از پول توجیبی خودم یک تومان جمع کنم و به او بدهم و بگویم حاجی آقا داد. یعنی بابام. توی محل همه بهش حاجی آقا می‌گفتند.

-کره خر کی بود؟

صدای بابام از تو اطاقش می‌آمد. رفتم توی درگاه و پاکت را دراز کردم و گفتم: - پستچی بود.

-وازش کن بخون. ببینم توی این مدرسه‌ها چیزی هم بهتون یاد می‌دن یا نه؟

بابام رو کرسی نشسته بود و داشت ریشش را شانه می‌کرد که سر پاکت را باز کردم. چهار خط چاپی بود. حسابی خوشحال شدم. اگر قلمی بود و به خصوص اگر خط شکسته داشت اصلاً از عهده من برنمی‌آمد و درمی‌ماندم و باز سرکوفت‌های بابام شروع می‌شد. اما فقط اسم بابام را وسط خط‌های چاپی با قلم نوشته بودند. زیرش هم امضای یکی از آخوندهای محضر دار محلمان بود که تازگی کلاهی شده بود. تا سال پیش رفت و آمدی هم با بابام داشت. -ده بخون چرا معطلی بچه؟

و خواندم: «به مناسبت جشن فرخنده 17 دی و آزادی بانوان مجلس جشنی در بنده منزل...»

که بابام کاغذ را از دستم کشید بیرون و در همان آن شنیدم که:

- بده ببینم کره خر!

و من در رفتم. عصبانی که می‌شد باید از جلوش در رفت. توی حیاط شنیدم که یکریز

می‌گفت: - پدرسگ زندیق! پدرسوخته ملحد!

به زندیقش عادت داشتم. اصغر آقاي همسایه را هم زندیق می‌گفت. اما ملحد یعنی چه؟ این را

دیگر نمی‌دانستم. اصلا توی کاغذ مگر چی نوشته بود. از همان يك نگاهی که به همه‌اش

انداختم فهمیدم که روی هم رفته باید کاغذ دعوت باشد. یادم است که اسم بابام که آن وسط با

قلم نوشته بودند خیلی خلاصه بود. از آیه‌الله و حجه‌الاسلام و این حرفها خبری نبود که عادت

داشتم روی همه کاغذهایش ببینم. فقط اسم و فامیلش بود. و دنبال اسم او هم نوشته بود «بانو»

که نفهمیدم یعنی چه. البته می‌دانستم بانو چه معنایی می‌دهد. هرچه باشد کلاس ششم بودم و

امسال تصدیق می‌گرفتم. اما چرا دنبال اسم بابام؟ تا حالا همچه چیزی ندیده بودم.

از کنار حوض که می‌گذشتم ادای ماهی‌ها را درآوردم با آن دهان‌های گردشان که نصفش را

از آب درمی‌آوردند و یواش ملج ملوچ می‌کردند.

بعد دیدم دلم خنک نمی‌شود. يك مشت آب رویشان پاشیدم و دویدم سراغ مطبخ. مادرم داشت

بادمجان سرخ می‌کرد. مطبخ پر بود از دود و چشمهای مادرم قرمز شده بود. مثل وقتی که

از روضه برمی‌گشت.

- سلام. ناهار چی داریم؟

- می‌بینی که ننه. عليك سلام. بابات رفت؟

- نه هنوز.

بادمجان‌های سرخ شده را نصفه نصفه توی بشقاب روی هم چیده بود و پیازداغها را کنارشان

ریخته بود. چندتا از پیازداغها را گذاشتم توی دهنم و همانطور که می‌مکیدم گفتم:

- من گشمنه.

- برو با خواهرت سفره‌رو بندازین. الان می‌آم بالا.

دو سه تاي دیگر از پیازداغها را گذاشتم دهنم که تا از مطبخ دریایم توی دهنم آب شده بودند.

خواهرم زیر پایه کرسی جاي مادرم نشسته بود و داشت با جوراب پاره‌های دست بخچه‌ی

مادرم عروسک درست می‌کرد خپله و کلفت و بدریخت. گفتم:

- گه سگ باز خودتو لوس کردی رفتی اون بالا؟

و يك لگد زدم به بساطش که صدایش بلند شد:

- خدایا! باز این عباس ذلیل شده اومد. تخم سگ!

حوصله نداشتم کتکش بزنم. گرسنه‌ام بود و بادمجان‌ها چنان قرمز بود که اگر مادرم نسقم می‌کرد خیلی دلم می‌سوخت. این بود که محلش نگذاشتم و رفتم سراغ طاقچه‌ی اسباب و اثاثیه‌ام. کتابهایم را گذاشتم یک طرف و کتابچه‌ی تمبرم را برداشتم و نگاهی به آن انداختم که مبادا خواهرم باز رفته باشد سرش. دیگر از دست تمبرهای عراق و سوریه خسته شده بودم. اما چه کنم که برای بابام فقط ازین دو جا کاغذ می‌آمد. توی همه‌ی آنها یکی از تمبرهای عراق را دوست داشتم که برجی بود مارپیچ و به نوکش که می‌رسید باریک می‌شد. یک سوار هم جلوی آن ایستاده بود به اندازه یک مگس. آرزو می‌کردم جای آن سوار بودم. یا حتی جای اسبش...

-عباس!

باز فریاد بابام بود. خدایا دیگر چکارم دارد؟ از آن فریادها بود که وقتی می‌خواست کتکم بزند از گلویش درمی‌آمد. دویدم.

-بیا کره خر. برو مسجد بگو آقا حال نداره. بعد هم بدو برو حجره‌ی عموت بگو آگه آب دستشه بگذاره زمین و یک توك پا بیاد اینجا.
-آخه بذار بچه یک لقمه نون زهرمار کنه...

مادرم بود. نفهمیدم کی از مطبخ درآمده بود. ولی می‌دانستم که حالا دعوا باز در خواهد گرفت و ناهار را زهرمارمان خواهد کرد.

- زنیکه لجاره! باز توکار من دخالت کردی؟ حالا دیگر باید دستتو بگیرم و سرو کون برهنه ببرمت جشن.

بابام چنان سرخ شده بود که ترسیدم. عصبانیت‌هایش را زیاد دیده بودم. سرخودم یا مادرم یا مریدها یا کاسبکارهای محل. اما هیچ‌وقت به این حال ندیده بودمش. حتا آن روزی که هرچه از دهنش درآمد به اصغر آقای همسایه گفت. مادرم حاج و واج مانده بود و نمی‌دانست کجا به کجاست و من بدتر ازو. رگهای گردن بابام از طناب هم کلفت‌تر شده بود. جای ماندن نبود. تا کفشم را به پا بکشم مادرم با یک لقمه‌ی بزرگ به دست آمد و گفت:

- بگیر و بدو تا نحس نشده خودت را برسون.

هنوز نصف لقمه‌ام دستم بود که از درخانه پریدم بیرون، سوزی می‌آمد که نگو. از آفتاب هم خبری نبود. بقیه لقمه‌ام را توی کوچه با دو تا گاز فرو دادم و در مسجد که رسیدم دهانم را هم پاک کرده بودم.

فقط کفشهای پاره پوره دم در چیده شده بود. صف‌های نماز جماعت کج و کوله‌تر از صف بچه مدرسه‌ای‌ها بود. و مریدهای بابام دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا با هم حرف می‌زدند و تسبیح

مي‌گردانددند. احتياجي به حرف زدن نبود. مرا كهديدند توك و توك بلند شدند و براي نماز قامت بستند. عادتشان بود چشمشان كه به من مي‌افتاد مي‌فهميدند كه لابد باز آقا نمي‌آيد. بعد دويدم طرف بازار. از دم كبابي كه رد مي‌شدم دلم مالش رفت. دود كباب همه جا را پر کرده بود. نگاهی به شعله‌ي آتش انداختم و به سيخ‌هاي كباب كه مشهدي علي زير و روشن مي‌کرد و به مجمعه‌ي پر از تربچه و پيازچه كه روي پيشخوان بود. و گذشتم. جلوي هيچوقت اشتهاي مرا تيز نمي‌کرد. با پشت دري‌هايش و درهاي بسته‌اش. انگار توي آن به جاي چلو خوردن كارهاي بد مي‌كنند. دكان آشي سوت و كور بود و ديگي به بار نداشت. حالا ديگر فصل حليم بود و ناهار بازار دكان آشي صبح‌ها بود. صبح‌هاي سرد سوزدار. جلوي دكانش يك بره‌ي درسته و پوست كنده وسط يك مجمعه قوز کرده بود و گردنش به كنده‌ي درخت مي‌ماند. و روي سكوي آن طرف يك مجمعه‌ي ديگر بود پر از گندم و يك گوشكوب بزرگ -خيلي بزرگ- روي آن نشانده بودند. فايده نداشت بايد زودتر مي‌رفتم و عمو را خبر مي‌کردم و گر نه از ناهار خبري نبود.

آخر بازارچه سرپيچ يك آشپز دوره گرد ديگ آش رشته‌اش را ميان پاهاش گرفته بود و چمبك زده بود و مشتريها آش را هورت مي‌كشيدند. بيشتر عمله‌ها بودند و كلاه نمدي‌هاشان زير بغل‌هاشان بود. ته بازار ارسيدوزها دلم از بوي چرم به هم خورد و تند كردم و پيچيدم توي تيمچه. اينجا ديگر هيچ سوز نداشت. گوشه‌ايم داغ شده بود. و زير پا فرش بود از پوشال نرم. و گوشه و كنار تا دلت بخواهد تخته ريخته بود و چه بوي خوبي مي‌داد! آرزو مي‌کردم كه سه تا از آن تخته‌ها را مي‌داشتم تا طاقچه‌ام را تخته‌بندي مي‌کردم. يكي را براي كتابها- يكي را براي خرده ريزها و آخري را هم بالاتر از همه مي‌كوبيدم براي خرت و خورتهايي كه نمي‌خواستم دست خواهرم بهشان برسد. و اينهم حجره‌ي عمو. اما هيچكس نبود. دم در حجره يك خرده پا به پا كردم و دور خودم چرخيدم كه شاگردش نمي‌دانم از كجا درآمد. مرا مي‌شناخت. گفت عمو توي پستو ناهار مي‌خورد. يك كله رفتم سراغ پستو. منقل جلوي رويش بود و عبا به دوش روي پوست تختش نشسته بود و داشت خورش فسنجان با پلو مي‌خورد.

سلام كردم و قضيه را گفتم. و همان طور كه او ملج ملج مي‌کرد داستان كاغذي را كه آمده بود و حرفي را كه بابام به مادرم گفته بود همه را برايش گفتم. دو سه بار «عجب! عجب!» گفت و مرا نشاند و روي يك تکه نان يك قاشق فسنجان خالي ريخت كه من بلعيدم و بلند شدیم. عمو عبايش را از دوش برداشت و تا كرد و گذاشت زير بغلش و شبكلاهش را توي جيبش تپاند و از در حجره آمديم بيرون. مي‌دانستم چرا اين كار را مي‌كند. پارسال توي همين تيمچه جلوي روي مردم يك پاسبان يخه عمويم را گرفت كه چرا كلاه لبه‌دار سر نگذاشته. و تا

عبایش را پاره نکرد دست ازو برنداشت. هیچ یادم نمی‌رود که آنروز رنگ عمو مثل گچ سفید شده بود و هی از آبرو حرف می‌زد و خدا و پیغمبر را شفیع می‌آورد. اما یارو دستش را انداخت توی سوراخ جا آستین عبا و سرتاسر جرش داد و مچاله‌اش کرد و انداخت و رفت. آنروز هم درست مثل همین امروز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که بابام مرا فرستاده بود عقب عمو و داشتیم به طرف خانه می‌رفتیم که آن اتفاق افتاد.

در راه عمو ازم پرسید بابام جواز سفرش را تجدید کرده یا نه. و من نمی‌دانستم. هر وقت بابام می‌خواست سفری به قم یا قزوین بکند این عزا را داشتیم. جوازش را می‌داد به من می‌برد پهلوی عمو و او لابد می‌برد کمیسری و درستش می‌کرد. این بود که باز عمو پرسید امروز رئیس کمیسری به خانه‌مان نیامده! گفتم نه. رئیس کمیسری را می‌شناختم. یکی دو بار اول صبحها که می‌رفتم مدرسه در خانه‌مان با او سینه به سینه شده بودم، مثل اینکه از مریدهای بابام بود. هر وقت هم می‌آمد دم در منتظر نمی‌شد در را باز می‌کرد و یااللهی می‌گفت و یک راست می‌رفت سراغ اطاق بابام.

به خانه که رسیدیم عمو رفت پیش بابا و من دیگر منتظر نشدم. یک کله رفتم پای سفره که مادرم فقط یک گوشه‌اش را برای من باز گذاشته بود. از بادمجان‌هایی که باقیمانده بود پیدا بود خودش چیزی نخورده. هر وقت با بابام حرفش می‌شد همین طوری بود. ناهارم را به عجله خوردم و راه افتادم. از پشت در اطاق بابام که می‌گذشتم فریادش بلند بود و باز همان «زندیق» و «ملحد»ش را شنیدم. لابد به همان یارو فحش می‌داد که کاغذ را فرستاده بود. خیلی دلم می‌خواست سری هم به پشت بام بزنم و یک خورده کفترهای اصغر آقا را تماشا کنم. اما هوا ابر بود و لابد کفترها رفته بودند جا و تازه مدرسه هم دیر شده بود. یعنی دیر نشده بود اما وضع من جورِی بود که باید زودتر می‌رفتم. بله دیگر سر همین قضیه‌ی شلوار کوتاه! آخر من که نمی‌توانستم با شلوار کوتاه بروم مدرسه! پسر آقای محل! مردم چه می‌گفتند، و اگر بابام می‌دید؟ از همه‌ی این‌ها گذشته خودم بدم می‌آمد. مثل این بچه‌های قرتی که پیشاهنگ هم شده بودند و سوت هم به گردنشان آویزان می‌کردند و «شلوار کوتاه کلاه بره...» بله دیگر هیچکس از متلک خوشش نمی‌آید. و همین جورِی شد که آخر ناظم از مدرسه بیرونم کرد که «یا شلوارت را کوتاه کن یا برو مکتب خونه». درست اوایل سال بود. یعنی آخرهای مهرماه. و مادرم همان وقت این فکر به کله‌اش زد. به پاچه‌های شلوارم از تو دکمه قابلمه‌ای دوخت و مادگی آن را هم دوخت به بالای شلوارم. و باز هم از تو، و یادم داد که چطور دم مدرسه که رسیدم شلوارم را از تو بزنم بالا و دکمه کنم و بعد هم که درآمدم بازش کنم و بکشم پایین. همین‌طور هم شد. درست است که شلوارم کلفت می‌شد و نمی‌توانستم بدوم، و آن روز هم که

سر شرطبندی با حسن خیکی توی حوض مدرسه پریدم آب لای پاچهام افتاد و پف کرد و بچه‌ها دست گذاشتند به مسخرگی، اما هر چه بود دیگر ناظم دست از سرم برداشت. به همین علت بود که سعی می‌کردم از همه زودتر بروم مدرسه. و از همه دیرتر دربیایم. زنگ آخر را که می‌زدند آنقدر خودم را توی مستراح معطل می‌کردم تا همه می‌رفتند و کسی نمی‌دید که با شلوارم چه حقه‌ای سوار کرده‌ام. با این حال بچه‌ها فهمیده بودند و گرچه کاری به این کار نداشتند از همان سر بند اسمم را گذاشته بودند «آشیخ». که اول خیلی اوقاتم تلخ شد. اما بعد فکرش را که می‌کردم می‌دیدم زیاد هم بد نیست و هر چه باشد خودش عنوانی است و از «شلی» بهتر است که لقب مبصرمان بود.

در مدرسه که رسیدم خیس عرق بودم. از بس دویده بودم. مدرسه شلوغ بود و ناظم توی ایوان ایستاده بود و با شلاق به شلوارش می‌زد. نمی‌شد توی دالان مدرسه شلوارم را بالا بزنم. همان توی کوچه داشتم این کار را می‌کردم که شنیدم یکی گفت: خدا لعنتون کنه. به‌بین بچه‌های مردمو به چه دردسری انداختن. سرم را بالا کردم. زن گنده‌ای بود و کلاه سیاه لبه پهنی به سر داشت و زیر کلاه چارقد بسته بود و دسته‌های چارقد را کرده بود توی یخه‌ی روپوش گشاد و بلندش. فکر کردم «زنیکه چکار به کار مردم داره؟» و دویدم توی مدرسه.

عصر که از مدرسه برگشتم خواهر بزرگم با بچه‌ی شیرخورهاش آمده بود خانه‌ی ما. خانه‌شان توی یکی از پسکوچه‌های نزدیک خودمان بود. و روز هم می‌توانست بیاید و برود. سروگوشی توی کوچه آب می‌داد و چشم آجانه‌ها را که دور می‌دید بدو می‌آمد. سرش را با یک چارقد قرمز بسته بود. لابد باز آمده بود حمام. بچه‌اش وق می‌زد و حوصله‌ی آدم را سر می‌برد. و مشهدی حسین مؤذن مسجد هی می‌آمد و می‌رفت و قلیان و چای می‌برد. لابد بابام مهمان داشت. و مادرم چایی مرا که می‌ریخت داشت به خواهرم می‌گفت:

-میدونی ننه؟ چله سرش افتاده. حیف که توپ مرواری رو سر به نیست کردن. وگنه بچه رو دو دفعه که از زیرش رد می‌کردی انگار آبی که رو آتش بریزی.

و من یادم افتاد که وقتی کلاس اول بودم چقدر از سروکول همین توپ بالا رفته بودم و با شیرهای روی دوشش بازی کرده بودم و لای چرخ‌هایش قایم باشک کرده بودیم و روی حوض آن طرف‌ترش که وسط کاج‌های بلند میدان ارك بود سنگ پله پله کرده بودیم. سنگ روی آب سبز حوض هفت پله هشت پله می‌رفت. حتی ده پله. و چه کیفی داشت! و چایی‌ام را با یک تکه سنگک هورت کشیدم.

-حالا بیا يك کار دیگه بکن ننه. ورش دار ببر دم کمیسری از زیر قنداق تفنگ درش کن.

-مادر مگه این روزها می‌شه اصلا طرف کمی‌سری رفت؟ خدا بدور!
-خوب ننه چرا نمیدی شوهرت ببره؟ سه دفعه از زیر قنداق تنگ درش کنه بعد هم یک گوله نبات بده به صاحب تنگ.

و داشتند بحث می‌کردند که صاحب تنگ دولت است یا خود پاسبان‌ها که من چایی دوم را هرت کشیدم و رفتم سراغ دفترچه‌ی تم‌برم. هنوز به صفحه‌ی برج مارپیچ نرسده بودم که صدای مادرم درآمد.

-ننه قربون شکلت برو، دو سه تا بغل هیزم بیار پای حموم. بدو باریکلا.
فیشی کردم و دفتر را ورق زدم انگار نه انگار که مادرم حرفی زده. این بار خواهرم به صدا درآمد که:

-خجالت بکش پسر گنده. می‌خای خودش بره هیزم بیاره؟ چرک از سر و روی خودت هم بالا میره. تو که حرف گوش کن بودی.

این حمام سرخانه هم عزایی شده بود. از وقتی توی کوچه چادر را از سر زن‌ها می‌کشیدند بابام تصمیم گرفته بود حمام بسازد و هفته‌ای هفت روز دود و دمی داشتیم که نگو. و بدیش این بود که همه‌ی زن‌های خانواده می‌آمدند و بدتر اینکه هیزم آوردنش با من بود. از ته زیر زمین آن سر حیاط باید دست کم ده بغل هیزم می‌آوردیم و می‌ریختم پای تون حمام که ته مطبخ بود. دست کم دو روز یک بار. درست است که از وقتی حمام راه افتاده بود من از شر حمام رفتن با بابام خلاص شده بودم که هر دفعه می‌داد سر مرا مثل خودش از ته تیغ می‌انداختند و پوست سرم را می‌کنند. اما به این دردمش نمی‌آرزید. هر دفعه هم یکی دو جای دستم زخمی می‌شد. شاخه‌های هیزم کج و کوله بود و پر از تریشه و باید از تلمبار هیزم‌ها بروم بالا و دسته‌دسته از رویش بردارم و گرنه داد بابام در می‌آمد که باز چرا شاخه‌ها را از زیر کشیده‌ای.

سراغ هیزم‌ها که رفتم مرغ‌ها جیغ و داد کنان در رفتند. هوا کیپ گرفته بود و مرغ‌ها خیال کرده بودند شب شده است و زودتر از هر روز رفته بودند جا. دسته‌ی دوم را که می‌چیدم یک موش از دم پایم در رفت و دوید لای هیزم‌ها. آنقدر کوچولو بود که نگو. حتما بچه بود. رفتم انبر را آوردم و مدتی ور رفتم شاید درش بیارم اما فایده نداشت. این بود که ول کردم و دوباره رفتم سراغ هیزم‌ها. دسته‌ی چهارم را که بردم، در کوچه صدا کرد. لابد مشهدی حسین بود و می‌رفت در را باز می‌کرد. محل نگذاشتم و هیزم‌ها را بردم توی مطبخ. خواهرم داشت نبات داغ درست می‌کرد و مادرم چراغ‌ها را نفت می‌ریخت. مرا که دید گفت:
-ننه مگر نمی‌شنوی؟ بدو درو واکن. مشد حسین رفته مسجد.

فهمیدم که لابد بابام باز نمی‌خواسته بره مسجد. هوا داشت تاریک می‌شد که رفتم دم در. یک صاحب منصب بود و دنبالش یک زن سرواز. یعنی چارقد به سر. همسن‌های خواهر بزرگم. چارقد کوتاه گل منگلی داشت. هیچ زنی با این ریخت توی خانه‌ی ما نیامده بود. کیف به دست داشت و نوک پنجه راه می‌رفت. سلام کردم و رفتم کنار، هر دو آمدند تو. روی کول صاحب منصب دو تا قپه بود و من نمی‌شناختمش. یعنی چکار داشت؟ اول شب با این زن سرواز؟ صبح تا حالا توی خانه‌مان همه‌اش اتفاقات تازه می‌افتاد. یک دفعه نمی‌دانم چرا ترس برم داشت. اما دالان تاریک بود و ندیدند که من ترسیده‌ام. نکند باز مشکلی برای جواز عمامه‌ی بابام پیدا شده باشد؟ شاید به همین علت نه امروز ظهر مسجد رفت نه مغرب؟ در را همانطور باز گذاشتم و دویدم تو به مادرم خبر دادم. چادرش را کشید سرش و آمد دم دالان و سلام علیک و احوال‌پرسی و صاحب منصب چیزهایی به مادرم گفت که فهمیدم غریبه نیست، خیالم راحت شد. بعد صاحب منصب گفت:

-دختر ما دست شما سپرده. من میرم خدمت حاجی‌آقا.

مادرم با دختر، رفتند تو و من جلو افتادم و صاحب منصب را بردم دم در اطاق بابا. بعد هم آدمم چای بردم. گرچه بابام دستور نداده بود. اما معلوم بود که به مهمان آشنا باید چایی داد. چایی را که بردم دیدم عمو آنجاست و رئیس کمیسری هم هست و یک نفر دیگر. بازاری مانند. همه دور کرسی نشسته بودند. عمو بغل دست بابام و آنهایی دیگر هر کدام زیر یک پایه. چایی را که می‌گذاشتم صاحب منصب داشت به لفظ قلم حرف می‌زد:

بله حاج آقا. متعلقه‌ی خودتان است ترتیبش را خودتان بدهید.

که آدم بیرون. دیگر متعلقه یعنی چه؟ یک امروز چند تا لغت تازه شنیده بودم! مادرم که سوادش را نداشت. اگر بابام حالش سر جا بود یا سرش خلوت بود می‌رفتم ازش می‌پرسیدم. همیشه ازین جور سوالها خوشش می‌آمد. یا وقتی که قلم نیی برای مشق درشت می‌دادم بتراشد. من هم فهمیده بودم، هر وقت کاری باهاش داشتم یا پولی ازش می‌خواستم با یکی از این سوالها می‌رفتم پیشش یا با یک قلم نوک شکسته. بعد گفتم بروم ببینم دیگر این زنکه کیست. مادرم پایین کرسی نشسته بود و او را فرستاده بود بالا. سر جای خودش. یک جفت کفش پاشنه بلند دم در بود. درست مثل آدم لنگ دراز که وسط صف نشسته‌ی نماز جماعت ایستاده باشد. یک بوی مخصوصی توی اطاق بود که اول نفهمیدم. اما یک مرتبه یادم افتاد. شبیه بویی بود که معلم ورزشمان می‌داد. به خصوص اول صبح‌ها. بله بوی عطر بود. از آن عطرها. لب‌هایش قرمز بود و کنار کرسی نشسته بود و لبه‌ی لحاف را روی پاهایش کشیده بود. من که از در وارد شدم داشت می‌گفت:

-خانوم امروز مزاجش کار کرده؟

و خواهرم گفت: - نه خانومجون. همینکه دلش درد میکنه. گفتم نبات داغش بدم شاید آفاقه کنه. اما انگار نه انگار.

و مادرم پرسید: - شما خودتون چند تا بچه دارین؟

زنیکه سرش را انداخت زیر و گفت - :اختیار دارین من درس میخونم.

-چه درسی؟

-درس قابلیت.

سرش را تکان داد و خندید. مادرم رو کرد به خواهرم و گفت:

-پس ننه چرا معطلی؟ پاشو بجهکترو نشون خانم بده. پاشو ننه تا من برم واسهشون چایی بیارم.

و بلند شد رفت بیرون. من دفترچه تمبرم را از طاقچه برداشتم و همانجور که بیخودی ورقش میزدم مواظب بودم که خواهرم قنداق بچه را روی کرسی باز کرد و زنیکه دو سه جای شکم بچه را دست مالید که مثل شکم ماهیهای بابام سفید بود و هنوز حرفی نزده بود که فریاد بابام از اتاق خودش بلند شد. مرا صدا می کرد. دفترچه را روی طاقچه پراندم و ده بدو. مادرم داشت از پشت در اطاق بابام برمیگشت. گفتم:

-شما که اومده بودین چایی ببرین واسه مهمون!

-غلط زیادی نکن، ذلیل شده!

و رفتم توی اطاق بابام. چایی میخواست و باید قلیان را ببرم تازه چاق کنم. تا استکانها را جمع کنم و قلیان را ببرم شنیدم که داشت داستان جنگ عمروعاص را با لشکر روم می گفت. می دانستم. اگر يك اداري پهلویش بود قصه‌ي سفر هند را می گفت. و اگر بازاری بود سفرهای کربلا و مکه اش را. و حالا دو تا نشون به کول توی اطاق بودند. آدمم بیرون چایی بردم و برگشتم قلیان را هم که مادرم چاق کرده بود، بردم. بابام به آنجا رسیده بود که عمروعاص نك و تنها اسیر رومی ها شده بود و داشت در حضور قیصر روم نطق می کرد. حوصله اش را نداشت. حوصله‌ي این را هم نداشت که برم اطاق خودمان و لنگ و پاچه‌ي شاشی بچه خواهرم را تماشا کنم. از بوی آن زنکه هم بدم آمده بود که عین بوی معلم ورزشمان بود. این بود که آدمم سر کوچه. اما از بچه‌ها خبری نبود. لابد منتظر من نشده بودند و رفته بودند. غروب به غروب سر کوچه جمع می شدیم و يك کاری می کردیم. می رفتیم سر خیابان و به تقلید آجانها کلاه نم‌دي عملها را از سرشان می‌فابیدیم و دستشده بازی می کردیم. یا توی کوچه بغل خانه‌ي خودمان جفتك چارکش راه می‌انداختیم. یا فیلم‌هامان را با

هم رد و بدل مي كرديم. يا يك كار ديگر. و من خيلي دلم مي خواست گيرشان بياورم و تارزاني را كه همان روز عصر توي مدرسه با يك قلم نبي خوش تراش عوض کرده بودم نشانسان بدهم. با خنجر كمرش و طنابي كه بغل دستش آيزان بود و يك دستش دم دهانش بود و داشت صداي شير درمي آورد. اما هيچ كدامشان نبودند. چه كنم چه كنم؟ همانجا دم در گرفتم نشستم. به تماشاي مردم. ديدني ترين چيزها بود. صداي «خودخدا» از ته كوچه مي آمد كه لابد مثل هر شب يواش يواش قدم برمي داشت و عصايش روي زمين مي سريد و سرش به آسمان بود و به جاي هر دعا و استغاثه ي ديگري مرتب مي گفت «يا خود خدا» و همين جور پشت سر هم. و كشيده. لبويي هم آمد و رد شد. توي لاوكش چيزي پيدا نبود. اما او دادش را مي زد. يك زن چادر نمازي سرش را از خانه روبرويي درآورد و نگاهي توي كوچه انداخت و خوب كه هر طرف را پاييد دويد بيرون و بدو رفت سه تا خانه آنطرفتر - در را هل داد كه برود تو اما در بسته بود. همين جور كه تند تند در مي زد سرش را اينور آنور مي گرداند. عاقبت در باز شد و داشت مي تيپد تو كه يك مرتبه شنيدم:

-هوپ! گرفتمش.

ابو الفضل بود. سرم را برگرداندم. داشت توي دستش دنبال چيزي مي گشت و مي گفت:

-آب پدر سوخته! خوب گيرت آوردم. مرغ و مسما.

هوا تاريك تاريك بود و نور چراغ كوچه رمقي نداشت و من نمي دانم در آن تاريخي چطور چشمش مگس ها را ميديد. و آن هم درين سوز سرما. شايد خيالش را مي كرد؟ همسايه ي دو تا خانه آنطرفتر ما بود. مدتها بود عقلش كم شده بود. صبح تا شام دم در خانه شان مي نشست و مگس مي گرفت و مي گفتند مي خورد. اما من ندیده بودم. به نظرم فقط ادائش را درمي آورد و حرفش را مي زد كه «باهاات يك فسنجون حسابي درست مي كنم.» يا «ديروز يه مگس گرفتم قد يه گنجشك.» يا «نميدوني روشنش چه خوشمزه اس.» او ايل امر وسيله ي خوبي بود براي خنده و يكي از بازي هاي عصرمان سر به سر او گذاشتن بود.

اما حالا ديگر نمي شد بهش خنديد. زنش خانه ي ما رختشويي مي كرد. ده روزي يك بار. و مي گفت مرتب كتكش مي زند و بيرونش مي كند. اما مي بيند خدا را خوش نمي آيد و باز غذايش را درست مي كند. گفتم بروم دو كلمه باهاش حرف بزنم. و رفتم. و گفتم:

-ابو الفضل چه مزه اي مي داد؟

گفت:- مزه گندم شادونه. نميدوني! قد يه گنجشك بود.

گفتم:- نكنه خيالات ورت داشته؟ تو اين سرما مگس كجا پيدا ميشه؛

گفت:- به! تو كجاشو ديدي؟ من ورد مي خونم خودشان مي آن. صبركن.

و دست کرد توي جيب كت پاره‌اش و داشت دنبال قوطي کبريتي مي‌گشت که مگس‌هايش را توي آن قايم مي‌کرد که ديدم حوصله‌اش را ندارم. ديگر چيزي هم نداشتم بهش بگويم. بلند شدم که برگردم خانه. که در خانه‌مان صدا کرد و از همان جا چشم افتاد به صاحب منصب و دخترش که داشتند درمي‌آمدند. لابد خيلي بد مي‌شد اگر مرا با ابوالفضل ديوانه مي‌ديدند. فوري تبيدم پشت ابوالفضل و قايم شده بودم که به فکرم رسيد «چرا همچي کردي؟ اونا ابوالفضل رو کجا مي‌شناسن؟» اما ديگر دير شده بود و اگر درمي‌آمدم و مرا مي‌ديدند بدتر بود. وقتي از جلو ابوالفضل گذشتند دختره داشت مي‌گفت:

-آخه صيغه يعني چه آقاجون؟

و صاحب منصب گفت:- هميش واسه دو ساعته دخترجون. همينقدر که باهاش بري مهموني...

آهان گيرش آوردم. بيا ببين چه گنده‌س!

ابوالفضل نگذاشت باقي حرف صاحب منصب را بشنوم. يعني از چه حرف مي‌زدند؟ يعني قرار بود دختره صيغه‌ي بابام بشود؟ براي چه؟... آها... آها... فهميدم. نگاهی به قوطي کبريت انداختم که خالي بود. اما ديگر حوصله نداشتم دستش بندازم. برگشتم خانه.

در باز بود و در تاريکي دالان شنيدم که عمو، مي‌گفت:

-عجب! خيلي‌په‌ها! عجب! دختر نايب سرهنگ...

صداي پاي من حرفش را برید. نزديک که شدم رئيس کميسري را هم ديدم. بيخودي سلامي بهشان کردم و يکراست رفتم توي اطاق خودمان. خواهر بزرگم رفته بود. مادرم توي مطبخ مي‌پلکيد. و باز دود و دم حمام راه افتاده بود. خيلي خسته بودم. حتا حوصله نداشتم منتظر شام بمانم. دختم را کندم و تبيدم زير کرسی. بوي دود ته دماغم را ميخاراند و توي فکر ابوالفضل بودم و قوطي کبريت خالي‌اش و کشفی که کرده بودم که شنيدم عمو گفت:

-آهاي جاري. بلا از بغل گوشت گذشت‌ها! نزديک بود سر پيري هو سرت بياريم.

عمو مادرم را جاري صدا مي‌کرد. عين زن عمو. و صداي مادرم را شنيدم که گفت:

-اين دختره رو ميگي ميز عمو؟ خدا بدور! نوك كفشش زمين بود پاشنه‌اش آسمون.

و عمو گفت:- جاري تخته‌هاي رو حوضي را نمي‌ذارين؟ سرده‌ها!

فردا صبح که رفتم سر حوض وضو بگيرم ديدم در اطاق بابام قفل است. ماهي‌ها هنوز ته حوض خوابيده بودند. اما پولك‌هاي رنگي توي پاشوره ريخته بود. گله بگله و توك و توك. يك جاي سنگ حوض هم خوني بود. فهميدم که لابد باز بابام رفته سفر. هر وقت مي‌رفت قم يا

قزوین در اطاقش را قفل می‌کرد. و هر شب که خانه نبود گربه‌ها تلافی مرا سر ماهی‌هایش در می‌آوردند. وقتی برگشتم توی اطاق از مادرم پرسیدم:

-حاجی آقا کجا رفته؟

-نمیدونم ننه کله سحر رفت! عموت می‌گفت می‌خاد بره قم.

و چایی که می‌خوردیم برای هر دو ما گفت که دیشب کفترهای اصغر آقا را کروپی دزد برده. که ای داد و بیداد! به دو رفتم سر پشت بام. حالا که بابام رفته بود سفر و دیگر مانعی برای رفت و آمد با اصغر آقا نداشتم! همچه اوقاتم تلخ بود که نگو. هوا ابر بود و همان سوز تند می‌آمد. لانه‌ها همه خالی بود و هیچ صدایی از بام همسایه بلند نمی‌شد و فضله‌ی کفترها گله بگله سفیدی می‌زد

درباره نویسنده

جلال آل احمد در 2 آذر 1302 در تهران به دنیا آمد. در 1323 به حزب توده پیوست و سه سال بعد در انشعابی جنجالی از آن کناره گرفت. نخستین مجموعه داستان خود به نام «دید و بازدید» را در همین دوران منتشر کرده بود. او که تأثیری گسترده بر جریان روشنفکری دوران خود داشت، به جز نوشتن داستان به نگارش مقالات اجتماعی، پژوهش‌های مردم‌شناسی، سفرنامه‌ها و ترجمه‌های متعددی نیز پرداخت. شاید مهمترین ویژگی ادبی آل احمد نثر او بود. نثری فشرده و موجز و در عین حال عصبی و پرخاشگر، که نمونه‌های خوب آن را در سفرنامه‌های او مثل «خسی در میقات» و یا داستان-زندگی‌نامه‌ی «سنگی بر گور» می‌توان دید. وی در 18 شهریور 1348 در اسالم گیلان درگذشت.

